

انتشارات اهورا قلم با بیش از پانزده سال سابقه انتشار کتاب آماده ارائه خدمات به نویسندگان محترم است.

- ما را کتابخوانها معرفی کنید.
- در شبکه‌های اجتماعی می‌توانید با نام **ahooraghalam** ما را دنبال کنید.
- و یا به وب سایت ما سر بزنید:

[www.ahooraghalam.ir](http://www.ahooraghalam.ir)

کتابخانه رایگان انتشارات اهورا قلم با هدف ترویج مطالعه فایل‌های کتاب-های پر طرفدار را برای شما عرضه می‌کند. این کتاب‌ها اجازه نشر عمومی را دارند و توسط این انتشارات با ناشرین همکار مجوز ارائه عمومی کسب کرده‌اند. بدهی است که انتشار رایگان این کتاب‌ها از فایل صادر شده است.

# جادوگر شهر اوز (أز)

نوشته: فرانک باوم

ترجمه: ایرج قریب

عمو «هانری» با دیدن گردباد و هوای نیمه تاریک  
و خاک آلوده فریاد کشید: طوفان شده است، من  
می‌روم دنبال گله‌ها.

زن عمو «امیلی» داد و بیداد راه انداخت که: زود  
باش دوروتی. بدو برو توی زیر زمین! اما دوروتی  
بیخیال و خونسرد دنبال سگ کوچکش «توتو»  
می‌دوید تا او را بگیرد. سگ از لای دستهایش بیرون  
پرید، و پشت تخت‌خواب قایم شد. زن عمو امیلی  
دریچه زیرزمینی را در کف اتاق باز کرد و با نردبان  
توی زیر زمین تنگ و تاریک رفت. سرانجام دوروتی

مگ را گرفت و خواست از دریچه دنبال زن عمویش  
برود.

ناگهان گردباد هولناکی پیچید و کلبه چوبی چنان  
به شدت تکان خورد که دوروتی دست و پایش را گم  
کرد و کف اتاق نشست. آن وقت اتفاق عجیبی افتاد:  
اتاق دو یا سه بار دور خودش چرخید و آهسته به هوا  
بلند شد. همانطور که کلبه تکان تکان می‌خورد  
دوروتی سرش گیج رفت.

هوا خیلی تاریک بود و باد زوزه‌های وحشتناکی  
می‌کشید. اما کمی که گذشت این طور به نظر رسید  
که کلبه مثل باد بادکی در پرواز است.

ساعت‌های زیادی گذشت. سرانجام دوروتی چهار دست و پا به طرف تخت‌خوابش خزید و روی آن خوابید. توتو هم آمد و آرام روی تخت‌خوابش پرید و لحظه‌ای بعد هردو در خوابی عمیق بودند.

کلبه تکان شدیدی خورد و دوروتی از خواب پرید و بلند شد. کلبه تکان نمی‌خورد؛ دیگر هوای بیرون تاریک نبود.

آفتاب از پنجره می‌تابید. دوروتی وسگ کوچولو بیرون دویدند. یک پیرزن کوتوله، که لباسهای سفیدش برق می‌زد، جلو آمد و به او لبخند زد. پشت سر او، سه پیر مرد کوتوله کلاه‌هایشان را برداشتند و سرهایشان را خوکردند. پیرزن کوتوله گفت: به

کشور «مانچنکیز» ها خوش آمدی. ما از این که جادو-  
گر بدخواه قسمت شرقی را کشته‌ای از تو  
سپاسگزاری می‌کنیم، تو ما را نجات دادی. دوروتی که  
از این حرف سر در نمی‌آورد پرسید: «من او را  
کشتم؟» پیر زن کوتوله با خنده‌ای جواب داد: خانه تو  
روی او افتاد. این کار با کشتن او فرقی ندارد. و  
اشاره‌ای به گوشه منزل کرد. دوروتی دید، که یک  
پیرزن جادو گر خیلی زشت که سر تا پا سیاه است، از  
بین رفته و فقط پا از او باقی مانده که کفشهایش  
نقره‌ای است. دوروتی خیلی ترسید و از پیرزن کو توله  
پرسید: شما جادوگر هستید؟

پیرزن گفت: بله، اما من جادوگر خیرخواهی هستم،  
من جادوگر شمال هستم جادوگر جنوب هم خیرخواه  
است کلبه شما روی سر یکی از بدترین جادوگران  
خراب شد، و حالا تنها یک جادوگر بدخواه باقی مانده  
است که در غرب زندگی می‌کند.

دوروتی گفت: ولی زن عمو «امیلی» می‌گوید که هیچ  
وقت جادوگری وجود نداشته است. جادوگر شمال  
پرسید: زن عمو امیلی کیست؟ دوروتی با صدای  
اندوهگینی گفت:

او در کانزاس است و من پیش او زندگی می‌کنم یا  
بهتر بگویم زندگی می‌کردم. زن جادوگر پرسید:

کانزاس! شهر پیشرفته‌ای است؟

دوروتی جواب داد: «آه، بله» جادوگر شمال گفت:  
پس برای همین است! من شنیده‌ام که هیچ جادوگری  
در شهرهای پیشرفته وجود ندارد. ولی می‌دانید شهر  
«زمرد» هرگز روی تمدن را ندیده است. بنابراین  
هنوز جادوگران زیادی دارد که بعضی‌هایشان هم مرد  
هستند.

دوروتی می‌خواست بفهمد: جادوگران مرد کدامند؟  
جادوگر آهسته گفت: اوز، مرد جادوگر بزرگی است  
و در شهر زمرد زندگی می‌کند.

دوروتی می‌خواست سؤال دیگری بکند، در همین  
وقت یکی از «مانچنکیز» ها فریادی کشید و اشاره‌ای  
کرد. دوروتی و زن جادوگر شمال دیدند که پاهای



جادوگر مرده، کاملاً ناپدید شده و چیزی جز کفش-  
های نقره‌ای از او باقی نمانده است.

پیرزن کوتوله کفش‌ها را به دست دوروتی داد و  
گفت: چرا اینها را نمی‌پوشی عزیزم؟ ما فکر می‌کنیم  
که این کفش‌ها شاید طلسم شده باشند ولی راز آن را  
نمی‌دانیم. دوروتی آن‌ها را آزمایش کرد. خیلی  
اندازه‌اش بودند. بنابراین به «مانچنکیز» ها گفت: دلم  
می‌خواهد پیش زن عمویم برگردم. مطمئنم که آنها  
برای من دلواپس هستند. ممکن است به من کمک  
کنید تا راهم را پیدا کنم؟

آن‌ها همه سرشان را تکان دادند. «مانچنکیز، اولی  
به سوی شرق اشاره کرد و گفت: در طرف شرق بیابان

بزرگی وجود دارد. و دیگری گفت: در طرف جنوب، جنگل‌های انبوهی است که پر از حیوانات وحشی است. سومی گفت: در طرف غرب، صدف‌های زرد زندگی می‌کنند، و فرمانروای این شهر جادوگر بدخواه غرب نام دارد. اگر از این راه بروید به سرزمین او خواهید رسید و او شما را نیز خودش خواهد کرد.

پیرزن کوتوله، کلاه نادرش را برداشت و آنرا روی نوک بینی‌اش گذاشت و شمرد: یک، دو، سه، کلاه بگو دوروتی از کدام راه برود.

کلاه ناگهان یک لوح سنگی شد که روی آن نوشته بودند: دوروتی را به شهر زمرد راهنمایی کن! پیرزن

کوتوله گفت: از این طرف! حالا تو میدانی که کجا بروی شاید اوز جادوگر بزرگ، می‌خواهد به تو کمک کند.

دوروتی سگش را بغل گرفت و گفت: «چطور باید به آنجا بروم؟» پیرزن کوتوله گفت: باید پیاده بروی سفر خیلی خیلی درازی است اما فقط از جاده‌ای برو که با آجر طلائی فرش شده.

سه «مانچنکیز» با فروتنی بسیار سرهایشان را خم کردند و گفتند: سفر به خیر پیرزن کوتوله، پیشانی او را بوسید و گفت: هیچ کس با بوسه‌ای که من به پیشانیت کردم، جرات نخواهد کرد به تو آزاری برساند در این وقت از جای بوسه زن جادوگر، نشانه

درخشانی نمایان شد آن وقت سه بار روی یک پاشنه  
پایش چرخید و ناپدید شد

دوروتی در جاده آجر طلائی راه افتاد و توتو هم  
دنبالش رفت. کفش‌های نقره‌ای همانطوری که  
دخترک راه می‌رفت، جلین جلین می‌کرد، هنوز راه  
زیادی نرفته بود که به کشتزاری رسید که پر از  
ساقه‌های بلند ذرت بود، دوروتی چشمش به یک  
لولوی سر خرمن افتاد که او را روی ستونی بسته بودند  
تا پرندگان را از مزرعه ذرت‌های رسیده دور کند. این  
لولوی سرخرمن همین که دوروتی به کنار او رسید،  
یک دستش را به طرف او بلند کرد و گفت: «من از  
اینکه، این بالا باشم خسته شده‌ام.

دوروتی گفت: «نمی‌توانی پائین بیایی؟»

لولو جواب داد: نه، چون این ستون به پشت من چسبیده است ممکن است خواهش کنم مرا از این تیر چوبی باز کنی؟ دوروتی او را از تیر چوبی باز کرد و او گفت: متشکرم. اگر من کله داشته و می‌توانستم برای زندگی فکری بکنم.

دوروتی با شگفتی پرسید: تو کله نداری؟

و او با لحن اندوهباری گفت: نه می‌بینی که پر از آشغال است، و هیچ کله و مغزی ندارم، دوروتی اصرار کرد: پس با من بیا و از «اوز» جادوگر اسرارآمیز می‌خواهم به تو کمی مغز بدهد.

توتو کوچولو مترسک را بو کشید، مترسک کمی ترسید و خودش را جمع و جور کرد، دوروتی به دوست جدیدش گفت: به توتو اعتنا نکنید او هیچ وقت گاز نمی‌گیرد لولوی سر خرمن جواب داد: آه، من نمی‌ترسم، تازه اگر گاز بگیرد من نمی‌فهمم از تنها چیزی که می‌ترسم شعله کبریت است

هنوز راه زیادی نرفته بودند که به جنگل بزرگی رسیدند در آنجا چشمشان به یک هیزم شکن افتاد که از حلبی ساخته شده بود و تبرش را بالا نگه داشته بود. او غرغری کرد و کوشید حرف بزند اما فکهایش زنگ زده بود. دوروتی به دور و بر نگاهی کرد و گفت: «طفلکی!» و روغن‌دان او را یافت و گفت: بیا، پیدا

کردم و فکهای او را روغنکاری کرد هیزم شکن حلبی  
پیش از آنکه بتواند حرفی بزند، قرچ قرچی کرد و  
پس از آن دستهایش را پیش آورد و گفت: بهتر است  
حالا آرنجهام را روغن بزنید. بیشتر از یک سال است  
که من نتوانسته‌ام این دسته را خم کنم، همه بندهایم  
زنگ زده است.

دوروتی دست و پای او را روغنکاری کرد هیزم  
شکن حلبی آه بلند و راحتی کشید و تبرش را زمین  
گذاشت و در گوشه‌ای نشست. دوروتی از او پرسید  
چطور شد که او به این حال و روز افتاده است. آدم  
حلبی سر درد دلش باز شد و همه داستان زندگیش را  
تعریف کرد: وقتی که من یک آدم مهم و واقعی بودم

و قلب گرمی داشتم عاشق دختری شدم؛ اما جادوگر بدخواه غرب، می‌خواست این دختر را کنیز خودش کند. جادوگر نمی‌خواست ما با هم عروسی کنیم بنابراین تبرم را طلسم کرد.

دوروتی پرسید: همین تبر را؟

هیزم شکن حلبی، آن را به درخت زد و شاخه‌ای را قطع کرد و گفت: بله، اول همین تبر، یک پای مرا قطع کرد ناگزیر من به سراغ حلبی سازی رفتم که او برای من پای تازه‌ای ساخت آن وقت تبر پای دیگرم را قطع کرد و باز حلبی ساز برایم پای جدیدی درست کرد بعد تبر دست‌هایم را قطع کرد حلبی ساز برایم دست‌های تازه‌ای ساخت آن وقت سرم را قطع کرد و



حلبی ساز سرجدیدی برایم درست کرد و به همین ترتیب برای بقیه اعضا هم چیزها ساخت اما افسوس حلبی ساز نتوانست برای من قلبی درست کند و من هم که بدون قلب بودم دیگر نمی‌توانستم دختر «مانچنکیز» را دوست داشته باشم.

دوروتی گفت: با من بیا و از «اوز» بخواه که به تو قلبی بدهد تا بتوانی با دختر «مانچنکیز» عروسی کنی. آن وقت هر سه تائی راه افتادند دوروتی، لولوی سر خرمن و هیزم شکن حلبی توتو کوچولو هم با آنها بود و در کنار جاده، روی علف‌ها جست و خیز می‌کرد و می‌دوید آنها رفتند و رفتند و رفتند، اما سعی می‌کردند درست از روی جاده آجر طلائی بگذرند تا

بتوانند اوز، جادوگر اسرارآمیز را ببینند. دوروتی و دوستانش حالا دیگر داشتند از میان جنگل انبوهی می‌گذشتند؛ جاده هنوز آجر طلائی بود. اما دوطرف جاده پر از شاخه و برگ‌های خشکیده بود. گاهگاهی آن‌ها صدای غرش حیوانی را از لابه لای درخت‌ها می‌شنیدند قلب «دوروتی» از ترس به شدت می‌زد، و با هر صدایی که می‌شنید خودش را جمع می‌کرد و با وحشت به دور و بر نگاه می‌کرد، یک بار از هیزم شکن حلبی پرسید: پس از اینکه از جنگل بیرون رفتیم چقدر دیگر باید برویم؟ و او گفت: نمی‌دانم، برای آنکه من هیچ وقت در شهر زمرد نبوده‌ام! اما

پدرم یک بار رفته بود و می‌گفت تا آنجا خیلی راه  
است.

ناگهان صدای غرش هراسناکی را شنیدند و شیری  
به میان جاده پرید.

شیر با یک ضربه پنجه، لولوی سر خرمن را به زمین  
انداخت و بعد به هیزم شکن حلبی یورش برد، آدم  
حلبی بیهوش شد و از حال رفت.

توتو کوچولو به شیر پارس کرد حیوان غول پیکر،  
دهانش را باز کرد و دندان‌های تیزش را نشان داد  
دوروتی پیش دویده و ضربه‌ای به بینی شیر زد، و  
فریاد کشید: توتو را گاز نگیر! خجالت بکش، حیوانی

به بزرگی تو، که نباید سگ به این کوچکی را گاز بگیرد!

شیر گفت: من گازش نگرفتم.

دوروتی گفت: نه نگرفتی! اما می‌خواستی گاز بگیری: تو با این هیکل گنده، به اندازه یک موش می‌ترسی، اگر نمی‌ترسیدی که بی‌خود و بی‌جهت به ما نمی‌پریدی! شیر سرش را تکان داد و گفت: می‌دانم! می‌دانم.

همین که لولوی سرخرمن بلند شد، دوروتی شیر را سرزنش کرد و گفت: به زور آزمایشات با این پهلوان پنبه فکر کن!

شیر گفت: او پنبه‌ای است؟ پس برای همین بسادگی افتاد آن یکی هم پارچه‌ای است؟ در حالی که هیزم شکن از زمین بلند می‌شد و گرد و خاک لباسش را تکان می‌داد دوروتی گفت: نه، او از حلبی ساخته شده است شیر گفت: پس برای این بود که او کمی پنجه‌هایم را کند کرده است! آیا این کوچولو هم از حلبی ساخته شده؟ دوروتی جواب داد: نه، توتو یک سگ واقعی است. شیر، در حالی که بشدت از رفتارش پشیمان بود و قطره قطره اشک از چشمانش سرازیر می‌شد گفت: من ترسو هستم و برای همین است که نمی‌خواستم چنین سگ کوچکی را گاز بگیرم.

دوروتی از او پرسید: چه چیزی سبب شد که ترسو بشوی؟ چون شیر به اندازه یک اسب بود.

چشم‌های شیر پر از اشک شد و با اندوه فراوان گفت: همه خیال می‌کنند که شیر پادشاه حیوانات است اما من از همه چیز می‌ترسم.

مترسک گفت: «این حرف درست نیست، پادشاه حیوانات باید شهامت داشته باشد.» دوروتی از او خواست که: «با ما بیا، شاید «اوز» بزرگ بتواند به تو شهامت بدهد، ما داریم به دیدن در اوز» جادوگر شهر زمرد می‌رویم.

شیر پذیرفت و گفت: من هم می‌آیم.

باز آنها راه آجر طلائی را ادامه دادند شیر کنار دوروتی راه می‌رفت هیزم شکن حلبی سوسکی را لگد کرد و این موضوع سخت او را ناراحت کرد، چون او همیشه مراقب بود که به هیچ موجود زنده‌ای آزار نرساند و برای همین گریه را سرداد اما چون ممکن بود، اشک فک‌های او را زنگ بزند، مترسک کنار او آمد و دلداریش داد و بعد فک‌هایش را روغن زد... پس از مدتی آنها به گلزاری رسیدند که پر از گل‌های قرمز خشخاش بود. بوی گل‌ها بس که قوی بود دوروتی را خواب آلود کرد و به خمیازه واداشت، طوری که روی زمین دراز کشید و داشت خوابش می‌برد که، هیزم شکن حلبی او را سرپا بلند کرد و

گفت: بلند شو، اگر این جا بمانی برای همیشه در خواب می‌مانی. در این وقت مترسک هم سر رسید و زیر بغل دوروتی را گرفت.

و به این ترتیب دوروتی مدتی با کمک هیزم شکن و مترسک در حالی که آن‌ها زیر بغلش را گرفته بودند راه رفت اما سرانجام خوابش برد و او را روی زمین دراز کردند و توتو هم آمد و در کنار او دراز کشید، مترسک و هیزم شکن حلبی با دست صندلی برای او ساختند و دوروتی و توتو را بردند. چون آن‌ها جان نداشتند، از بوی گل‌های خشخاش ترسی به خود راه نمی‌دادند. چیزی نگذشت که شیر هم به خمیازه



افتاد. مترسک به او گفت: بدو، زود باش؛ اگر بخوابی خیلی بزرگتر از آنی که بشود ترا حمل کرد!

آن وقت شیر دوید تا از مزرعه خشخاش بیرون بیاید. مترسک و هیزم شکن حلبی به جاده رسیدند و از شیر جلو افتادند. چون شیر خوابش برده بود. آن‌ها با تأسف به هم گفتند: «در خواب ابدی فرو می‌رود!

همین که از مزرعه خشخاش بیرون آمدند، دوروتی را به منطقه زیبائی در کنار رودخانه بردند و منتظر نشستند تا نسیم او را به حال بیاورد. مترس گفت: ما نباید از جاده آجر طلائی دور بشویم. ناگهان حیوان عجیبی به آنها یورش آورد؛ یک گربه وحشی بود، که داشت موش خاکستری کوچکی را شکار می‌کرد.

هیزم شکن حلبی تبرش را بلند کرد و گربه وحشی را  
کشت موش کوچولو با صدای نرم و نازکش گفت: آه،  
متشکرم شما زندگی مرا نجات دادید! هیزم شکن  
حلبی گفت: من قصد دارم به هر کس که احتیاج به  
دوستی داشته باشد کمک کنم: حتی اگر آنکس، فقط  
یک موش باشد.

حیوان کوچک گفت: «فقط یک موش! من ملکه همه  
موش‌ها هستم!» آدم حلبی با شنیدن این حرف، بلند  
شد و ایستاد و با ادب بسیار سرش را در برابر ملکه  
موش‌ها خم کرد.

در این وقت سه موش دوان دوان آمدند و فریاد  
زدند: آه! ملکه مهربان! ما فکر می‌کردیم. شما باید

کشته شده باشید؟ و بعد همه به خاک افتادند به طوری  
که چیزی نمانده بود معلق بزنند. ملکه گفت: «این آدم  
حلبی جان مرا نجات داد. پس همه ما باید آرزوهای  
او را بر آوریم.

آن‌ها پرسیدند: «ما چه می‌توانیم بکنیم؟»

مترسک گفت: شاید شما بتوانید جان شیر را نجات  
بدهید، او در کنار یک مزرعه خشخاش خوابش برده  
ملکه کوچولو از ترس جیغی زد و گفت: شیر! او همه  
ما را یک لقمه پیش خواهد کرد!

مترسک گفت: آه نه این شیر، ترسو است. ملکه  
کوچولو جسورانه پرسید: اما باید چه کار کنیم؟  
مترسک پرسید: چندتا موش می‌توانید احضار کنید؟

و ملکه جواب داد: آه، هرچند تا که بخواهید، هزاران هزار موش.

مترسک خواهش کرد. پس همه را بفرستید و به هر کدامشان دستور بدهید یک تکه نخ بیاورند.

آن وقت رو کرد به هیزم شکن حلبی و گفت: حالا اگر تو چند درخت بر زمین بیندازی، ما یک گاری درست می‌کنیم.

هیزم شکن حلبی با تبرش شروع به کار کرد؛ موش‌ها از هر طرف دوان دوان می‌آمدند و هر کدام یک تکه نخ به دهان گرفته بودند.

دوروتی از خواب بیدار شد و از دیدن آن همه موش و رفت و آمد و هیاهو در شگفت ماند. هنوز از شگفتی

بیرون نیامده بود که مترسک معرفی کرد: «ملکه موشان» آنوقت به هیزم شکن کمک کرد تا موش‌ها را برای کشیدن آرابه، دو به دو به صف کند. وقتی که تمام موش‌ها شروع به کشیدن آرابه کردند، آرابه راه افتاد. مترسک و هیزم شکن حلبی، شیر را روی آرابه غلتانند. آن گاه آرابه را از پشت هل دادند، و با همکاری یکدیگر توانستند سرانجام شیر را از مزرعه گل‌های خواب آور خشخاش بیرون بیاورند.

دوروتی از ملکه موش‌ها و موش‌ها سپاسگزاری کرد و آنها با صدای نرم و نازکشان گفتند: «خدا حافظ!» و توی سوراخ خزیدند.

دوروتی در این وقت احساس گرسنگی کرد و مترسک برای او کمی میوه چید سرانجام شیر بیدار شد و آن وقت آنها باز راه افتادند تا «اوز» جادوگر را پیدا کنند... به زودی آنها روشنائی قشنگی را در آسمان دیدند. آنها به شهر زمرد نزدیک می‌شدند. در این وقت آنها به دروازه بزرگی رسیدند که سرتاسرش زمرد نگار بود و ایستادند و لباس‌هایشان را مرتب کردند و بعد زنگ زدند. مردی کوتاه قد که لباس سبز پوشیده بود، در را باز کرد دوروتی به او گفت: ما آمده‌ایم که اوز بزرگ را بینیم. دروازه‌بان گفت: اول باید عینک بزنی شهر زمرد آنقدر نورانی است که ممکن است چشم شما را کور کند! بنابراین

اول عینکی به چشم دوروتی و بعد به چشم مترسک،  
هیزم شکن حلبی و حتی «توتو» کوچولو زد و آن وقت  
عینک خود ما را هم سوار کرد و گفت که محل کاخ را  
به آنها نشان خواهد داد.

شهر زمرد زیر نور خورشید می درخشید سنگ-  
فرش‌هایش سبز بود. منزل‌هایش همه سبز بودند و  
حتی آسمان آن سبز به نظر می رسید. مردم همه لباس  
سبز به تن داشتند و پوست بدنشان را سبز کرده  
بودند. مردها با گاری‌های دستی ذرت بوداده می  
فروختند. دوروتی و همراهانشان از میان همه این  
دیدنی‌های شگفت‌انگیز گذشتند تا به قصری رسیدند  
که سربازی با ریش دراز سبز رنگ در مقابل درش

ایستاده بود. دروازه بان شهر به سرباز گفت: این‌ها می‌خواهند «اوز» بزرگ را ببینند!

سرباز از آنها دعوت کرد: «وارد شوید!» و به یک حصیر سبز اشاره کرد و گفت: «پاهایتان را اینجا پاک کنید!» و آن وقت به آنها گفت: لطفاً در اینجا استراحت کنید، من می‌روم به «اوز» بگویم که شما در اینجا هستید. مدتی طول کشید تا او برگشت. آن وقت دوروتی پرسید: «خوب، شما اوز را دیدید؟» سرباز جواب داد: نه، من هیچ وقت او را ندیده‌ام و هیچ کس دیگر هم ندیده است او همیشه پشت پرده‌ای می‌نشیند. او می‌گوید حاضر است با شما ملاقات کند اما نه دسته جمعی، هر روز یکی از شما را خواهد



پذیرفت، بنا براین شما چند روز در اینجا خواهید ماند، پس من باید اتاق‌های شما را نشان‌شان بدهم.

آن وقت آن‌ها با راهنمایی دختری با موهای قشنگ سبز و چشم‌های سبز آنها را از هفت راهرو گذراند و از پله‌های سه طبقه بالا برد. به انتهای پله‌ها که رسیدند، دختر سبز چشم برگشت و به دوروتی گفت: این اتاق مال شما خواهد بود.

تخت‌خواب دوروتی در این اتاق پوشش سبز رنگی داشت و فواره سبز کوچکی در فضا بوی عطر پخش می‌کرد دختر به هر یک از آن‌ها اتاق‌هایشان را نشان داد و شیر مثل یک گربه روی تخت‌خوابش حلقه زد و خوابید.

فردای آن روز دوروتی یکی از لباس‌های زیبائی را که در گنجه بود به تن کرد و به دیدن «اوز» رفت. اتاق تخت گرد بود و سقف بلندی داشت خود تخت به شکل صندلی بود، اما سرتاسر از زمرد، و برق می‌زد در میان آن سر بزرگی دیده می‌شد، که نه بدن داشت و نه دست و پا دوروتی شنید که سر می‌گوید: من اوز بزرگ و وحشتناکم، شما کی هستید و چرا به دنبال من می‌گردید؟

دوروتی به او گفت: من دوروتی کوچک و بی‌آزار هستم، من آمده‌ام تا شما به من یاری کنید.

باز صدا در اتاق پیچید که: این کفش‌های نقره‌ای را از کجا آورده‌اید؟

دوروتی نگاهی به پاها و کفش‌هایش کرد و گفت:  
آه، این‌ها مال ساحره بدخواه شرق بودند، البته پیش  
از آن که خانه من روی سر او خراب شود و او را  
بکشد.

صدا پرسید: این نشانه جادوی روی پیشانی‌تان را از  
کجا آورده‌اید؟

دوروتی گفت: ساحره خیر خواه شمال اینجا را به  
عنوان خداحافظی بوسید و مرا پیش شما فرستاد!  
«اوز» بزرگ پرسید: می‌خواهید من چه کار کنم؟  
دوروتی خواهش کرد: مرا به منزلم در کانزاس  
برگردانید!

«اوز» پرسید: خب شما را به کانس برمی گردانم  
در عوض برای من چه کار خواهید کرد؟  
دوروتی با خوشحالی پرسید: «چه باید بکنم؟  
اوز جواب داد: ساحره بدخواه غرب را بکشید  
دوروتی فریاد کشید: چطور این کار را بکنم  
و او گفت: شما کفش‌های نقره‌ای پوشیده‌اید این  
کفش‌ها قدرت جادویی زیادی دارند.  
دوروتی گریان گفت: من که رمز آنها را بلد نیستم  
«اوز» با قیافه عبوسی گفت: یادتان باشد که این  
جادوگر بدخواه است و باید کشته شود خوب دیگر  
بروید.

دوروتی از اتاق تخت با یک دنیا افکار پریشان  
بیرون آمد و در همان حال می‌ترسید که هیچوقت  
رنگ منزلش را نبیند.

روز بعد، وقتی مترسک بار یافت، روی تخت زن  
زیبای بالدارى نشستته بود که سر تا پای بدنش از تور  
لطیف سبز بود اما صدائی که از دهان او بیرون می‌آمد

گفت: من اوز وحشتناک هستم، شما کی هستید؟

لولو جواب داد: من مترسکی هستم که پر از کاهم  
و تعظیمی کرد و گفت: می‌خواهم از شما تقاضا کنم به  
من مغز بدهید.

صدا جواب داد: اگر ساحره بدخواه غرب را بکشید  
من شما را عاقل‌ترین مرد شهر زمرد خواهم کرد.

روز بعد نوبت هیزم شکن قلبی بود. این بار  
جانوری روی تخت نشسته بود که خیلی بزرگ بود و  
پنج دست و پنج پا داشت و خیلی پشم آلود بود.

جانور غرید: من «اوز» هستم، شما کی هستید؟

آدم قلبی گفت: من هیزم شکنی هستم که از قلبی  
ساخته شده‌ام و از این روی قلبی هم ندارم تا عاشق  
بشوم. خواهش می‌کنم به من قلبی بدهید تا شاید یک  
بار دیگر انسان شوم.

اوز گفت: به دوروتی کمک کنید تا ساحره بدخواه  
را بکشد؛ من به شما بهترین قلب‌های شهر زمرد را  
خواهم داد.

روز بعد، سرباز، شیر را به اتاق تخت سلطنتی برد.  
این بار چیزی جز گلوله‌ای آتشین دیده نمی‌شد. شیر  
ابتدا ترسید و پس رفت. صدای کلفتی طنین انداز شد:  
من اوز بزرگ و وحشتناکم، شما کی هستید؟

شیر گفت: من شیر ترسوئی هستم و از همه چیز  
می‌ترسم. از شما خواهش می‌کنم به من شهامتی  
ببخشید! گلوله آتشین با خشم زبانه کشید و صدا  
گفت: وقتی که جادوگر بدخواه غرب مرد برای این  
کار بهانه‌ای به دست من داده‌اید!

شیر صورتش را از وحشت زیاد برگرداند و پا به  
فرار گذاشت و از در بیرون آمد و آنچه را که دیده  
بود برای دوستانش تعریف کرد. آن‌ها کمی به فکر

فرو رفتند و بعد بر آن شدند که: «ما باید جادوگر بدخواه را پیدا کنیم و او را از میان ببریم.» و این را دوروتی گفته بود و همگی پذیرفته بودند.

فردای آن روز، صبح خیلی زود شهر زمرد را ترک گفتند. دم دروازه، دروازه‌بان عینک آنها را پس گرفت و به آنها گفت:

راه غرب را، آن جا که خورشید غروب می‌کند، در پیش بگیرید. به این ترتیب آنها راه افتادند و رفتند و رفتند و رفتند.

ساحره بدخواه که یک چشم داشت آنها را دید که پیش می‌آمدند و آنقدر خشمگین شد که به موهایش چنگ زد و آنها را کشید. او در گنجه زرینش یک کلاه



طلائی داشت که جادوئی بود. هر کس این کلاه را داشت، می‌توانست فقط سه بار بوزینه‌های بالدار را حاضر کند و آنها ناگزیر بودند که هر دستوری را که به آنها داده می‌شد اطاعت کنند. جادوگر بدخواه پیش از این دو بار از این کلاه یاری خواسته بود. یک بار دستور داده بود که صدف‌های کوچک طلائی را، برده او سازند. بار دوم، به آنها دستور داده بود که اوز بزرگ را از غرب بیرون کنند.

حالا او از کلاه می‌خواست که سومین آرزویش را برآورد.

او از کلاه خواست که دوروتی و دوستانش را دستگیر کند. بنابراین روی پای چپش ایستاد و گفت:

«اجی، مجی، لاترجی!» بعد روی پای راستش ایستاد و گفت: «اجی، مجی، لاترجی!» آن وقت روی دو پایش ایستاد و گفت:

«اجی، مجی، لاترجی!»

زمین لرزید. صدای غرش هراس آوری شنیده شد. آن گاه میمون‌های بالدار روی آسمان پدیدار شدند. ترق ترق؛ چلق چلق، یک دسته میمون‌های بالدار به سوی قصر طلائی جادوگر به پرواز در آمدند. فرمانده میمون‌ها پرسید: «فرمایشی داشتید؟ ولی این آخرین مرتبه‌ای است که شما می‌توانید چیزی از ما بخواهید.»

ساحره گفت: «بروید همه اینها را به جز این شیر از  
بین ببرید و او را پیش من بیاورید، تا من او را مثل  
یک اسب یراق کنم.»

گروهی از میمون‌ها، طنابی را به دو پای شیر قلاب  
کردند و او را به باغ جادوگر بردند. باغی که  
پرچین‌های آهنی داشت.

گروهی دیگر از میمون‌ها، آدم حلبی را با خودشان  
به هوا بلند کردند و او را روی صخره‌ای انداختند و  
میمون‌های دیگر هم تمام گاه‌های بدن لولوی سر  
خرمن را بیرون آوردند و لباس‌هایش را به شاخه‌های  
درخت بلندی آویزان کردند.

رهبر میمون‌ها خنده زشت و وحشتناکی سر داد، اما وقتی به دوروتی رسید، با دیدن نشانه بوسه جادویی، خنده بر لبانش محو شد و پس پس رفت، و به دیگران گفت: «از این دختر زیبا، نیروهای خیر پشتیبانی می‌کنند. ما نمی‌توانیم به او آزاری برسانیم، تنها کاری که می‌توانیم بکنیم اینست که او را پیش جادوگر بدخواه ببریم.» و همین کار را هم کردند. وقتی که جادوگر بدخواه نشانه روی پیشانی دوروتی را دید، پی برد که نمی‌تواند آزاری به دوروتی برساند اما با خودش فکر کرد: «باید کاری کنم که کفش‌های نقره-ایش را به دست بیاورم. او راز علم این کفش‌ها را

نمی‌داند.» بنابراین به دوروتی دستور داد: «کف آشپزخانه را بشور!»

آن وقت پیر زن جادوگر، کوشید تا شیر را یراق کند و شیر چنان غرش وحشتناکی کرد که او ترسید و تصمیم گرفت شیر را از گرسنگی بکشد و گفت: «تا وقتی که هر چه می‌گویم انجام ندهی، نباید چیزی بخوری.»

اما شب وقتی که همه به خواب رفتند، دوروتی برای شیر غذا برد. آن‌ها با همدیگر در فکر نقشه‌ای برای فرار بودند ولی کار محالی به نظر می‌رسید. قصر را صدف‌های زرد، نگهبانی می‌کردند، زیرا جادوگر آنها را اسیر خود کرده بود.

یک بار، جادوگر بدخواه، توتو را کتک زد ولی سگ شجاع پای او را گاز گرفت! اما از پای او خون نیامد، چون جادوگر بدنش خشکیده بود و خونی در آن جریان نداشت.

جادوگر به خود گفت: «من باید این کفش‌های نقره را هر طور شده به دست بیاورم.» اما دوروتی هیچ گاه آنها را از پایش در نمی‌آورد مگر وقتی که حمام می‌رفت، و پیر زن جادوگر هم از آب می‌ترسید، و از این روی خیال دوروتی راحت بود.

جادوگر که منتظر فرصت بود تا کفش‌ها را از پای دوروتی بیرون بیاورد، یک روز موضوعی را بهانه کرد و داد و فریاد راه انداخت و بعد به عنوان این که

می‌خواهد دوروتی را به باد کتک بگیرد او را به زمین انداخت و یکی از کفش‌های نقره دوروتی را از پایش بیرون آورد. دوروتی خشمگین شد و گفت: «کفشم را بده!» پیرزن جادوگر خنده زشت و بلندی سرداد «هی هی هی... حالا این کفش مال من است. من لنگه دیگری را هم یک روزی به دست می‌آورم.»

دوروتی از خشم جیغی زد و گفت: «تو پیرزن بی ریخت!» و بعد سطل آب آشغالش را روی پیرزن جادوگر پاشید. جادوگر از ترس به خودش لرزید و گفت: «دست نگهدار! آب سبب مرگم خواهد شد!» و آن وقت دوروتی با دو چشم گشاده از تعجب دید که پیرزن دارد ذوب می‌شود و کمی پس از آن چیزی جز

یک لکه از او در روی زمین باقی نماند. دوروتی نمی‌توانست این خوشبختی را باور کند.

با شتاب هرچه بیشتر کفش‌های نقره را تمیز کرد و پوشید. آن وقت دوان دوان و شادان رفت و شیر را آزاد کرد. پس از آن، دوروتی و شیر همه صدف‌های زرد را صدا کردند و به آنها مژده دادند که آزاد شده‌اند. اما شیر به آنها گفت: «اگر مترسک و هیزم شکن حلبی اینجا بودند خوشحالی ما بیشتر می‌شد.» دوروتی از صدف‌های زرد پرسید: ممکن است به دوستان ما یاری کنید!» آن‌ها گفتند: هرچه از دستمان برآید کوتاهی نخواهیم کرد.



تمام مردم کشور صدف‌های زرد پس از مدت کوتاهی هیزم شکن بینوا را که قلابهای تنش کج و کوله شده بود پیدا کردند و او را پیش دوروتی بردند و او از آنها پرسید:

«هیچ کدام از شما حلبی سازی بلد نیستید؟» و آنها جواب دادند: «چرا، چرا، بعضی از ما حلبی سازهای خیلی خوبی هستیم!» و بی درنگ دست به کار شدند و هیزم شکن حلبی را از نو ساختند. خیلی بهتر از اولش. شیر از خوشحالی گریه‌اش گرفت و با دمش اشکهای خود را پاک کرد.

باز، مردم کشور صدف‌های زرد، لباس‌های مترسک را که به درخت آویزان بود پیدا کردند اما نتوانستند

از آن بالا بروند. هیزم‌شکن حلبی درخت را شکست. آن وقت چندتائی از صدف‌های زرد، لباس‌های او را پر از علف‌های تازه کردند و مترسک خیلی بهتر از همیشه‌اش شد و آن وقت برای او تعریف کردند که چطور دوروتی جادوگر را از بین برده است.

مترسک نیشش را از خوشحالی باز کرد و گفت: «حالا می‌توانیم پیش «اوز» برگردیم و من هم از او مغز خواهم گرفت.»

آدم حلبی هم گفت: «و من از او قلب خواهم گرفت.»

و شیر آهی کشید: «و من هم از او خواهم خواست  
به من یک ذره شهامت بدهد.» و دوروتی فریاد زد:  
«ومن هم می‌توانم به منزلم در کانزاس برگردم!»  
مردم کشور صدف‌های زرد خواهش کردند که  
هیزم شکن حلبی در همان جا بماند و پادشاه‌شان  
بشود اما او قلبی نداشت که این کار را انجام بدهد.  
آن وقت همه از یکدیگر خداحافظی کردند. پیش از  
رفتن، دوروتی به گنج‌جادوگر سری زد و سبدش را  
پر از غذا کرد و ضمناً چشمش به کلاه طلائی او افتاد  
و آن را برداشت. آن‌ها با شتاب به شهر زمرد  
برگشتند و برای «اوز» پیام فرستادند که جادوگر  
بدخواه از بین رفته است. وقتی که دوروتی و

دوستانش وارد اتاق اوز شدند دوروتی به صدای  
جادوگر گفت:

«ای اوز، ما جادوگر بدخواه را کشتیم و حالا آمده‌ایم  
تا همان طور که به ما وعده داده بودی، آرزوهایمان را  
برآورده کنی.»

صدا جواب داد: «من باید مدتی در این باره فکر  
کنم.» از این روی، شیر با خودش فکر کرد بهتر است  
«اوز» را بترساند و بنابراین غرش وحشتناکی کرد.  
توتو، بر اثر غرش ترسید و جستی زد و گوشه پرده‌ای  
را که روی تخت سلطنت «اوز» آویزان بود، به دندان  
گرفت و همین که پرده به زمین افتاد، دوروتی و  
دیگران دیدند که پشت آن، مرد کوتوله‌ای با سر

طاس و صورت چروکیده پنهان شده است. هیزم شکن  
حلبی، تبرش را برداشت و به سوی او یورش برد و  
فریاد زد: «تو کی هستی؟»

مرد کوتوله با صدای لرزانی گفت: «من «اوز» بزرگ  
و وحشتناکم با من کاری نداشته باشید، هر چه  
بخواهید انجام خواهم داد.»

دوروتی گفت: «من خیال می‌کردم، «اوز» یک  
سرگنده است.»

مترسک گفت: «من خیال می‌کردم، اوز یک زن  
زیباست!»

هیزم شکن حلبی گفت: «من هم خیال می‌کردم اوز،  
یک حیوان درنده است!»

شیر با شگفتی گفت: «من خیال می‌کردم اوز یک  
گلوله آتش است!»

مرد کوتوله گفت: «اما من مردم را با این نیرنگ‌ها  
و اداری می‌کردم که از من بترسند و از من پیروی کنند.»  
مترسک فریاد زد: «پس تو فقط آدم شیادی هستی!»  
مرد کوتوله با صدای مهربانی گفت: «درست است!»  
آنگاه سر بزرگ را که از تکه‌های کاغذ درست شده  
بود و صورت آن بادقت نقاشی شده بود، به آنها نشان  
داد: «من این را با سیم به سقف آویزان می‌کردم.»  
دوروتی پرسید: «اما درباره صدا چه می‌گوئی؟»

«آه، من مقلد صدا هستم!» و بعد لباس‌ها و ماسکی  
را که وقتی به صورت زن زیبائی در می‌آمد آنها را

می‌پوشید، به آنها نشان داد. آدم حلبی دید که آن حیوان وحشت‌انگیز چیزی جز مشتی پوست که به هم دوخته شده بود، نبوده است. گلوله آتش هم، یک گلوله پنبه‌ای بود که وقتی روغن روی آن ریخته می‌شد، زبانه می‌کشید.

«اوز» به آنها گفت: «من در سیرک کارم بالون سواری بود. یک روز باد بالون مرا به هوا برد و وقتی پائین آمد من خودم را در این جا یافتم. مردم ساده لوح این‌جا چون دیده بودند که من از روی ابرها می‌گذرم، به خیالشان رسیده بود که من جادوگر بزرگی هستم، و من هم از همین خیال آنها سوء استفاده کردم و کم‌کم از هر راهی بود به آنها فهماندم

که از نیروی جادوئی بزرگی برخوردارم و چون این کشور خیلی قشنگ بود، اسمش را شهر زمرد گذاشته و همه را وادار کرده که عینک سبز بزنند. از همین روی همه چیز به نظرشان سبز می‌آمد.»

دوروتی پرسید: «پس هیچ چیز در این شهر سبز نیست؟»

«نه، فقط این عینک‌ها شهر را این طوری نشان می‌دهد. به هر حال، من از جادوگرهای بد نهاد خیلی می‌ترسیدم، اما وقتی منزل شما روی سر یکی از آنها خراب شد، من خیلی خوشحال شدم. حالا هم که یکی دیگر از آنها از بین رفته است خیلی خوشحالم، با وجود این، من خجالت می‌کشم از این که نمی‌توانم



قولم را انجام بدهم.» اما در این وقت دوروتی، آدم  
حلبی، مترسک و توتو و شیر با پرخاش فریاد  
کشیدند: «ولی شما باید همان طور که به ما وعده داده  
بودید آن کارها را بکنید.»

اوز گفت: «خوب، پس بیائید فردا مرا ببینید!»  
فردای آن روز هنوز آفتاب در نیامده بود که  
مترسک به دربار رفت و با ناراحتی یادآوری کرد: «من  
برای گرفتن مغز آمده‌ام!»

«اوز» گفت: «آه ... بلی، البته بایست ببخشید، اگر  
سرتان را قطع می‌کنم ولی این تنها راهی است که  
می‌توان آن را پر از مغز کنم. آن گاه «اوز»، گاه‌ها را  
از سر او بیرون آورد و به جای آن خرده سوزن و

سنجاق ریخت و گفت: «حالا شما دارای کله‌ای پر از تفاله‌های تازه شده‌اید.»

نیش مترسک از خنده باز شده و توتو، سگ کوچولو روی زمین غلتید و دو سه بار دور خودش چرخید و دمش را تکان داد. دوروتی به سر تا پای او نگاه کرد: سر مترسک برآمده شده بود و از هر طرفش سوزن و سنجاق سیخ سیخ بیرون زده بود. شیر خنده کنان به او گفت: «تیز شده؟»

[توضیح: مفهوم تیز در زبان انگلیسی به معنای «باهوش» است. ایپایفا

روز دیگر، آدم حلبی آمد، تا قلب خود را بگیرد.

«اوز» به او گفت: «من ناگزیرم سینه شما را سوراخ کنم.» او این کار را با قیچی حلبی سازی کرد. آن وقت با پارچه قرمز مخملی نرمی، یک قلب درست کرد و در سینه هیزم شکن فرو برد. آدم حلبی خیلی خوشحال شد.

آنگاه نوبت شیر رسید. جادو گر مایع داغی را توی نعلبکی ریخت و شیر پرسید: «این چیست؟» «اوز» به او گفت:

«خوب، وقتی که به بدنتان رسید تبدیل به شهامت خواهد شد و می دانید که شهامت در نهاد هر کسی هست.» شیر آن را هلپ هلپ سرکشید. و «اوز» پرسید: «حالا حالتان چطور است؟»

شیر غرید: «غرق شهامت شده‌ام.» و همه شاد و خندان از مرد کوتوله خدا حافظی کردند و رفتند.

جادوگر وقتی تنها شد لبخندی زد و به خودش گفت: «چه آدمهای نادانی پیدا می‌شوند. آنها فکر می‌کنند همه کاری از دست من ساخته است. در صورتی که هر کس می‌فهمد که کاری از دست من ساخته نیست، چطور ممکن است آدم گزافه‌گوئی مثل من، بتواند به کسی یاری کند؟ آنها تقریباً به هرچه می‌خواستند رسیده‌اند. اما از پوچ بودن این کارها باخبر نیستند اما چطور دوروتی را به کانزاس برگردانم؟»

آن شب، جادوگر سوار بر بالنی شد و مترسک را در شهر زمرد باقی گذاشت تا در آنجا سلطنت کند و دوروتی هرگز او را ندید.

آن وقت دوروتی فریاد زد: «حالا من چطور به منزلم برگردم؟»

مترسک گفت: «بیائید از سرباز سبز پرسیم؟» و چنین کردند. سرباز به آنها گفت: «شاید گلیندا، جادوگر خیرخواه بتواند به شما کمک کند.» و آنها هردو پرسیدند: «گلیندا، کجاست؟»

سرباز به آنها گفت: «یک راست به سوی جنوب بروید؛ اما در جنگل‌های جنوب، جانوران وحشی زیاد هستند.» هیزم شکن راهی جنوب شد و گفت: «مهم

نیست! به سوی جنوب می‌رویم.» و قدم‌هایش را تندتر کرد.

بنابراین یک بار دیگر آنها به راه افتادند. پس از راه پیمائی زیاد، به جنگلی رسیدند که پر از حیوانات درنده و وحشی بود، اما شیر چنان غرش وحشتناکی کرد، که هیچ حیوانی جرأت نکرد جلو بیاید. سرانجام آنها از جنگل به سلامت گذشتند و به قصری رسیدند که جادوگر خیرخواه یا «گلیندا» در آن جا زندگی می‌کرد. سراسر قصر گلیندا از یاقوت سرخ ساخته شده بود. گلیندا روی یک تخت یاقوتی نشسته بود. دوروتی به او گفت: «توفان مرا به شهر «اوز» برد. حالا من چطور می‌توانم به کانزاس بر گردم؟»

گلیندا به او گفت: «راهی پیدا می‌کنیم. اما اول کلاه  
طلائی‌ات را بده من!»

دوروتی کلاه را بدست او داد. گلیندای خوش قلب  
گفت: «حالا من می‌توانم برایت سه آرزوی خوب بکنم  
تا میمون‌های بالدار آن را انجام بدهند. آن‌ها  
می‌توانند، مترسک را برای حکمرانی به شهر زمرد  
برگردانند...»

...می‌توانند، هیزم شکن حلبی را برای حکومت به  
کشور صدف‌های زرد برگردانند. می‌توانند، شیر را به  
جنگل برگردانند تا پادشاه حیوانات شود.

شیر، هیزم شکن حلبی و مترسک از او سپاسگزاری  
کردند، و همین که میمون‌ها آمدند، خداحافظی

کردند. دوروتی پرسید: «خوب، پس من چطور به کانزاس برگردم؟»

گلیندا لبخندی زد: «مگر نمی‌دانید که کفش‌های نقره‌ای شما قدرت جادویی دارند؟ و هر کاری که از آنها بخواهید می‌توانند برای شما انجام دهند. این کفش‌ها شما را به هر جا که بخواهید می‌برند.» بعد از دوروتی پرسید: «می‌دانید چطور باید آرزوهایتان را به آنها بگوئید؟» «دوروتی گفت: «نه.» گلیندا با مهربانی بسیار جواب داد: «اول سرجایتان محکم می‌ایستید و پاشنه‌ها را سه بار به هم می‌زنید و بعد هر جا که می‌خواهید بروید به آنها می‌گوئید.» دوروتی خیلی خوشحال شد، توتو را بغل گرفت و از همه خداحافظی



کرد. آن وقت سه بار پاشنه‌های کفشش را به هم زد و

گفت: «مرا به خانه زن عمو، امیلی ببرید!»

باد زوزه‌ایی کنید و دوروتی حس کرد که به آرامی

به هوا بلند می‌شود. او پرواز نرم و راحتی را آغاز کرد.

او از روی جنگل‌ها، بیابان‌ها و کشتزارهای سرسبز

گذشت و با صدای «بامپ» درست در برابر در منزل

تازه‌ای که عمو هانری ساخته بود، به زمین نشست.

زن عمو امیلی دوان دوان به سوی او آمد. اما کفش-

های نقره‌ای از پای دوروتی در آمده بود و برای

همیشه در بیابانها گم شده بود.